

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



سخن سینا: خب دیگه، یه جایی ما باید حرفمون رو به کرسی بشونیم یا نه. با توجه به اطلاعاتی مرتضی به دلیل مشکلی که براش پیش اومده، برای مدتی نیست. برای همین داستان رو به من و ویرایشگر سپردن. طبق برنامه ریزی داستان پیش میره یعنی دو هفته ای یک فصل و اینکه دوست دارم همینطوری مثل قبل نظر بدید. نبود نویسنده دلیل بر این نمیشه که شما نظر ندید. نبود نظر مساوی با ندادن فصل از سمت من «خب دیگه، داد و بیداد نکنید که میگن جنگ اول به از صلح آخره» با توجه به اختیاراتی که داریم برابری می کنه. البته این به نفع خودتونم هست اگر نویسنده سر بزنه روحیه مضاعف می گیره، حداقل داستان رو روی کاغذ می نویسه. با تشکر.

فصل یازدهم

کوروش سر همان سی ثانیه‌ی اول کاملاً متوجه شد که گابریل واقعاً با آنها صادق بوده است. در لحظه‌ای که او دروازه‌ی ورودی آن خانه‌ی بزرگ را بست اخلاقی صد برابر بدتر شد، همانند سگی که استخوانش را از او گرفته باشند ناگهان خشم سر تا پای وجودش را پر کرد. وقتی با پایش لگدی بر پشت کوروش زد، با لحنی مخلوط از خشم و نفرت آن جمله‌ی صادقانه را گفت:

- به جهنم خوش اومدین...

کوروش نمی‌دانست که این جمله تازه شروع ماجرای آنها است! در آینده‌ای نزدیک معنای واقعی جمله را به گونه‌ی راحت‌تری درک خواهد کرد.

گابریل با آنها همانند برده‌هایی که کنترل زندگیشان را در دست داشت رفتار می‌کرد ولی در این بین کوروش تنها یک استثنا بود، با او همانند یک حیوان وحشی رفتار می‌کرد، شلاقی جادویی به

وسیله‌ی بندی به کمر بندش متصل بود که در لحظه‌ای که کوروش بر روی زمین افتاد به سرعت آن را از جیبش خارج کرد.

خشم تمام اعضای بدن او را تحت تأثیر قرار داده بود به گونه‌ای که از شدت آن می‌لرزید و صورتش سرخ شده بود. آتش خشمی که بی‌رحمانه در وجودش زبانه می‌کشید او را ترغیب می‌کرد تا هر لحظه بلایی بر سر کوروش بیاورد؛ تا جوابی بر گستاخی‌های او باشد. تا آن زمان هیچ فردی به خودش جرات نداده بود که با او این‌گونه رفتار کند؛ او تمام آن‌ها را به سوی مرگ سوق داده بود. مرگی که پایان دلنشینی بر عذاب‌ها و سختی‌هایی بود که گابریل برای آنان به صورت بی‌رحمانه‌ای تدارک می‌دید.

گابریل با بی‌رحمی تمام آنان را شکنجه می‌داد. این شکنجه و بی‌رحمی‌ها تنها دلخوشی‌های او بود. او در آن زمان احساس سرمستی می‌کرد؛ می‌توانست خوشبختی را تنها در چند قدمی خودش احساس کند. هنگامی که جلوی فردی، عزیزترین کسش را شکنجه می‌داد یا هنگامی که آنان را با پدیده‌ی مرگ آشنا می‌کرد، او واقعاً خوشحال می‌بود. یقیناً این‌ها جذاب‌ترین و دلنشین‌ترین چیزهایی بود که او هیچ‌زمان از انجامش خسته نمی‌شد. ضجه‌ها و زاری‌های آن‌ها را دوست می‌داشت و اکنون احساس می‌کرد که می‌تواند برای بار دیگری خوشبختی را احساس کند...

از روی خشم سه بار پیاپی انتهای آن شلاق جادویی را دور دستانش پیچید. آنقدر محکم این کار را انجام داد که تمام انگشتانش به سفیدی گرایید. شلاق از سه نور آبی، زرد و قرمز تشکیل شده بود که به یک دسته‌ی چوبی متصل شده بود که بر روی آن، طرح و نقشه‌هایی وجود داشت که شکل پنجه‌ی یک گرگ را تداعی می‌کرد. هر زمان که به شلاق نیاز پیدا می‌کرد، تنها لازم بود آن دسته‌ی چوبی را تکان دهد؛ آن نورها بر بالای آن پدید می‌آمدند.

او با قساوت تمام آن را با بالا برد. انتهای آن شلاق پخش و نورهای تشکیل‌دهنده‌ی آن از هم جدا شد. چند دور آن را در هوا چرخاند سپس با تمام توانی که در بازوهایش جمع شده بود شلاق را به سمت کوروش هدایت کرد. شلاق هوا را شکافت و به پشت کوروش اصابت کرد.

صدای فریاد بلندی در محدوده‌ای که آن‌ها در آن قرار داشتند پخش شده بود. احساس می‌کرد عقابی تیزچنگال با ناخن‌های غول‌آسایش کمرش را شکافته است. در محل برخورد شلاق احساس سوزش می‌کرد. از شدت درد چشمانش را بسته بود و دندان‌هایش را بر روی هم فشار می‌داد. ناله‌های آرامی از اعماق گلویش خارج می‌شد. با آنکه پوست عنکبوت سرخ‌رنگی که از هارولد هدیه گرفته بود از شدت دردهایش کم می‌کرد اما آن شلاق توانایی آن را داشت تا تمام درد را به صورت مخرب‌تری در کل بدن او پخش کند. هرکس به جای او آن ضربه را می‌خورد به طور حتم همانند نوزادی شروع به گریستن می‌کرد. واقعاً تحمل آن سخت بود اما او حتی به خودش اجازه نمی‌داد که دردش را به طور کامل بروز دهد. با دستش به چمن‌های روی زمین چنگ زده بود؛ احساس می‌کرد با این کار می‌تواند کمی آرام گیرد. دلش نمی‌خواست کسی بفهمد که او درد می‌کشد می‌خواست که قوی باشد؛ می‌خواست انتقام بگیرد و حالا می‌توانست از گابریل شروع کند. درد؛ واقعاً کلمه‌ی مضحک و خنده‌داری برای کوروش بود ولی حیف که او احساساتی برای خندیدن نداشت...

تمام بچه‌ها چند قدمی از گابریل فاصله گرفتند. آن‌ها سعی می‌کردند تا فاصله‌ی خود را از او حفظ کنند تا مورد خشمش قرار نگیرند. آنا از همه دورتر ایستاده بود و همانطور به حرکت خود ادامه می‌داد. کم‌کم داشت وارد سیاهی جنگل می‌شد. او واقعاً ترسیده بود؛ اما ترسش در مقابل دنیل واقعاً پوچ و بی‌معنی بود. تنها او می‌دانست که الکساندر نولان چه خصوصیتی دارد...

کوروش در لحظه‌ای که اولین ضربه‌ی شلاق را بر پشتش احساس کرد خوی وحشی‌گریش بالا آمد، می‌خواست با تمام توانش آن فرد پست فطرت را آنقدر بزند تا بمیرد و اصلاً برایش مهم نبود که بعد از آن چه پیش می‌آمد.

صدای گابریل را می شنید که حرف‌هایی را از دهانش خارج می کرد ولی کوروش معنی جملاتی که او می گفت را نمی فهمید؛ صدای سوت ضعیفی درون گوشش پیچیده بود که او را از درک مفاهیم جملات گابریل عاجز کرده بود، ولی روح کلماتی که می گفت توهین آمیز بود و کوروش آن را به خوبی حس می کرد.

ضربه‌ی بعدی را حس کرد، حتی نتوانست کوچک‌ترین عکس‌العملی نسبت به آن نشان دهد. صدای صوت کشیدن گوش کوروش بیشتر شد، ضربه‌ی دوم به صورتش خورده بود. سرش کمی گیج می رفت او همانطور بر روی زمین به خود می پیچید و درحالی که سرش را بین دستانش قرار داده بود می چرخید؛ اما فریاد نمی زد.

گابریل خواست ضربه‌ی بعدی را به سمت کوروش حواله کند که رابرت به سرعت دست گابریل را گرفت، آراین به سرعت جلو رفت و سعی کرد مشکل را به وسیله‌ی حرف زدن حل کند، دستانش را در مقابل او تکان می داد و سعی در جلب توجه او داشت. خواست صحبت کند که گابریل با فریاد بلندی به گونه‌ای که حتی کوروش هم می توانست صدای او را بشنود گفت:

- واقعاً فکر میکنین که جناب شهردار به خاطر قدرت زیادتون یا به خاطر نیروهای ویژتون شما رو استخدام کردن؟ وقتی دست شیطان جنازه‌ی نواده‌ی خودشو ببینه دیگه به فکر انتقام نمیوفته و جایگاه خودشو میفهمه.

گابریل زیر لب خنده‌ای کوتاه و ترسناک کرد که بیشتر به خرخر یک سگ شباهت داشت، رابرت دست گابریل را رها کرد، درجه‌ی خطرناک بودن گابریل آنقدر زیاد بود که لحظه‌ای سرما درون بدن کوروش هم پخش شد. همه دوباره چند قدم از او فاصله گرفتند. کوروش که دردهایش فروکش کرده بود به کاترین نگاه کرد. او رنگش پریده بود و لب پایینیش می لرزید. سر جایش خشک شده بود و با وحشت به گابریل نگاه می کرد.

- اوه خدای من ...

دنیل این حرف را بدون اینکه متوجه باشد بسیار بلند گفت و حرفی که در ادامه رو به آریین زد باعث شد ترس درون دیگران چند برابر شود ...

او با وحشت گفت:

- اون یکی از گرگینه‌ی های سفید جنوبه... اون طلسمی که پرفسور ابن یاد دادن ... اون طلسم خود واقعیش رو نشون میده.

کوروش به سرعت آن طلسم را اجرا کرد.

مدتی طول نکشید که نفس در سینه‌ی کوروش حبس شد. چیزی که در مقابلش قرار داشت غیرقابل باور بود. موجود عضلانی بلندقدی که حداقل دو برابر از گابریل بلندتر بود. همانند گرگینه معمولی پوزه‌ی بلند و دندان‌های مخروطی مانند تیزی داشت. بر روی پهلوهایش دو خط مشکی به صورت عمودی قرار داشت. برق ناخن‌های سیاه رنگش با برق مردمک بنفش رنگ چشمانش می‌توانست صلابت و قدرت را در وجودش معنا بخشد. روی دو پایش ایستاده بود و در سکوت با چشمان ترسناکش به آن‌ها خیره شده بود، گرگینه‌های سفید جنوب نوع بسیار خطرناک و باهوش از گرگینه‌ها بودند که به اولین فردی که آن‌ها را شکست می‌داد وفادار می‌ماندند. تا زمانی که آن فرد می‌مرد آن‌ها خدمتش را می‌کردند. بعد از آن؛ آن‌ها دیوانه می‌شدند و به همه‌ی موجودات حمله می‌کردند، حدود ۱۵۰۰ سال بود که هیچ‌کدام از آن‌ها مشاهده نشده بود.

و لحظه‌ای بعد کوروش داشت به گابریل نگاه می‌کرد، اثر طلسم از بین رفته بود. گابریل دستانش را بالا برد و شروع به خواندن طلسم کرد که در آن زمان دنیل و آنا به درون جنگل‌ها فرار کردند، آنا اصلاً به پشت سرش نگاهی نیانداخت و جیغ کشان وارد جنگل شد ولی دنیل در هنگام فرار ایستاد و دست کاترین را گرفت و وقتی با مقاومتش رو به رو شد با فریاد گفت:

-اون فقط دنبال تو هسش بیا!! کاترین...بیا.

این اتفاق لحظه‌ی کوتاهی طول کشید، گابریل زمانی که به سمت کاترین حرکت کرد راهش توسط آراین و رابرت سد شد. دنیل و کاترین به سرعت فرار کردند اما بقیه‌ی افراد گروه چهل آماده‌ی مبارزه شدند. همه‌ی آن‌ها اولین و خطرناک‌ترین طلسمی که بلد بودند را به سمت گابریل فرستادند اما او با اولین اشاره‌اش همه‌ی طلسم‌ها را برگرداند.

کوروش فرصت را غنیمت شمارد و شروع به حمله کرد. می‌خواست با تمام توانش بجنگد.

کوروش از طلسم‌هایی استفاده می‌کرد که همان روز از درون کتاب‌ها آموخته بود، طلسم‌های ابتدایی سبک خدای رعد و برق سیاه. در ابتدا نمی‌توانست به درستی نشانه‌گیری کند ولی بعد از چند دور فرستادن دقتش بالا رفت.

کوروش جرقه‌ها و رعد و برق‌های سیاه را پشت سر هم پرتاب می‌کرد و رابرت هم با استفاده از یک چوب‌دستی بزرگ در اطراف گابریل به آرامی حرکت می‌کرد و در زمان مناسب ضربه‌هایش را به سمت او می‌فرستاد، آراین حفاظ‌هایی با ذهنش ایجاد می‌کرد تا دیگران ضربه نبینند. او سپرهایی را در اطراف آن‌ها ایجاد می‌کرد که نشان‌دهنده‌ی قدرت بالای ذهنی او بود.

گابریل همه‌ی ضربه‌ها را درحالی‌که لبخندی ترسناک به لب داشت دفع می‌کرد و بعضی اوقات ضربه‌هایی هم می‌زد اما آراین آن‌ها را به وسیله‌ی سپرهایی که می‌ساخت خنثی می‌کرد. او داشت همانند شیری با موش‌هایی که گرفته بود بازی می‌کرد.

رابرت ایستاد و چشمانش را بست؛ چوب‌دستی بزرگش را در مقابل نوک بینی‌اش به صورت عمودی گرفت و شروع به خواندن ورد نسبتاً بلندی کرد. هیچ کس نمی‌دانست که او دارد چه کاری انجام می‌دهد. او همانطور ایستاده بود و ورد می‌خواند.

کوروبش قوی‌ترین طلسمی که بلد بود را به سمت گابریل فرستاد، او همه‌ی طلسم‌ها را امتحان کرده بود و آن طلسم آخرین طلسمی بود که به یاد داشت. گابریل برای لحظه‌ای ترسید که شکست بخورد، آن طلسم جزو دسته‌ی طلسم‌های قدرتمند به حساب می‌آمد و گابریل از انرژی‌ای که پشت آن طلسم قرار گرفته بود می‌ترسید. کوروبش تمام توانش را درون طلسم قرار داده بود به طوری که او، که بعد از آن همه تمرین اینطور خسته نشده بود، بعد از طلسم شروع به عرق ریختن کرد و مجبور شد روی زانویش بنشیند.

طلسم کوروبش که به شکل یک مار سبز رنگ بود که دور تا دورش را هاله‌ای از نور بنفش فرا گرفته بود به سرعت پیش می‌رفت. سرعت و قدرت طلسم گابریل را هم شکه کرده بود او دیر متوجه میزان خطرناک بودن طلسم او شده بود و به همین دلیل نتوانست به درستی عکس‌العمل نشان دهد. ولی یک سپر دفاعی ساخت که همانند یک دیوار شفاف سه لایه در مقابلش قرار گرفت.

در همان زمان طلسم رابرت هم تکمیل شد و او نیز طلسمی به سمت گابریل فرستاد که نسبت به طلسم کوروبش سرعت بیشتری داشت. دو اخگر آبی از نوک چوب‌دستی او خارج و بعد از آنکه یک متر از او فاصله گرفت با یکدیگر ترکیب شد. آن طلسمی که رابرت اجرا کرده بود سوت کشان به سمت گابریل حرکت می‌کرد و در مسیرش باد را به اطراف پرتاب می‌کرد.

گابریل به دلیل عکس‌العمل اشتباهش حواسش از ضربه‌ی چوب رابرت پرت شد و لحظه‌ای قبل از برخورد طلسم کوروبش با سپرش؛ ضربه‌ی قدرتمند رابرت به پشت گردنش برخورد کرد. برخورد ضربه باعث شد سپری که ساخته بود برای کسری از ثانیه از بین برود و قسمتی از طلسم کوروبش از سپر عبور کند.

وقتی طلسم به گابریل برخورد کرد او چند متر به عقب پرتاب شد و بر زمین افتاد.

کوروش و آراین و رابرت درحالی که هر سه عرق می‌ریختند و نفس‌هایشان به درستی بالا نمی‌آمد به همدیگر نگاه می‌کردند. آراین به رابرت که نزدیک‌ترین فرد به بدن بیهوش گابریل بود گفت:

- چک کن ... ببین ... بیداره یا نه ...

جلوگیری کردن از ضربات گابریل او را هم خیلی خسته کرده بود.

رابرت جلو رفت و با احتیاط به بالای سر گابریل رسید. دستش را برای یافتن نبض زیر گردن او جست و جو کرد.

او شادمان درحالی که که لبخند محوی بر روی لبانش شکل گرفته بود گفت:

- نبض نداره ...

رابرت و آراین هر دو لبخند زدند. ولی کوروش حس می‌کرد چیزی کم است و یا نکته‌ای را فراموش کرده‌اند.

- بریم ببینیم کاترین و بقیه کجان ...

رابرت و آراین پشت به جنازه‌ی گابریل به سمت مکانی که دیگر هم گروهی‌هایشان از آنجا فرار کرده بودند می‌رفتند که با صدای کوروش ایستادند.

- آراین ...

کوروش به سمتی که جنازه‌ی گابریل قرار داشت اشاره کرد. در آنجا بدن یک گرگ غول‌پیکر قرار داشت که نفس می‌کشید و آرام‌آرام به هوش می‌آمد.

- احساس می‌کنم جلد انسانیشه که نبض نداره ...

کاری که آن‌ها در حال انجامش بود بسیار خطرناک و کاملاً غیرقانونی بود. لباس‌هایش پاره‌پاره شده بودند و رنگشان از سفید به سرخ تغییر یافته بود، خونی که از بدنش می‌رفت بسیار زیاد بود، چند زخم عمیق بر روی بدنش به وجود آمده بود که باعث شده بود حتی اطمینانی به نجات یافتن خودش نداشته باشد.

آن جنگل اصلاً زیبا نبود! فقط ظاهری زیبا داشت، بعد از کمی دوید درون جنگل درخت‌ها عوض شده بودند. دیگر آن درخت‌های زیبا را نمی‌دید، درخت‌های سیاه‌رنگی را می‌دید و صدای فس فس مارها و صدای غرش موجوداتی که نمی‌دید را می‌شنید، او به سختی از چنگال چند موجود که نام هیچ‌کدامشان را نمی‌دانست گریخت بود. می‌دانست که تا چند دقیقه‌ی دیگر بی‌هوش می‌شود پس بین دوراهی بزرگ زندگی‌اش گیر کرد.

آن‌ها شاید به خاطر آن از خانواده‌ی کرولی طرد می‌شد ولی نمی‌توانست بگذارد خودش و دیگر هم گروهی‌هایش بمیرند. اگر می‌مرد شاید با کار او آن‌ها نجات می‌افتند.

غیر از آن اگر می‌خواست آن کار را انجام دهد باز هم میان دو راهی‌ای قرار می‌گرفت، انتخابش زندگی افراد بسیاری را تحت تأثیر قرار می‌داد پس تصمیم قطعی‌اش را گرفت و کارش را شروع کرد، مه‌ری را که به گردن آویخته بود از گردنش خارج و شروع به ورد خوانی کرد.

پسرک فقط می‌دوید، می‌دانست که شانس زیادی برای فرار کردن ندارد ولی باید همان را هم امتحان می‌کرد. دستی که درون دست راستش بود را بیشتر فشرد و سرعتش را بیشتر کرد. صدای زوزه‌ی گرگی را از دور شنید که بدنش را لرزاند.

آیا می‌مرد؟ سعی کرد افکار تاریک را از ذهنش دور کند. آیا شکنجه می‌شد؟ نمی‌توانست جلوی سیل افکار را بگیرد که بر ذهن پریشانش فرود می‌آمد.

پاهایش احساس خستگی می‌کردند، بقول پدرش: «تو مشکلات حتی اعضای بدن هم به افراد خیانت میکنن»، پاهای خائشش شروع به درد گرفتن کرده بودند.

ناگهان احساس کرد آن دستی که درون دست راستش نگه داشته بود از درون دستانش لیز خورد و خارج شد. پسرک به سرعت برگشت و رو به دخترکی که دستش را در دست داشت گفت:

- کترین ... چی شده ... بلند شو وگرنه هممون می‌میریم. با توأم دختر بلند شو دیگه...

در آن شرایط مرگ و زندگی هم لحن مغرورش را از دست نداد. خیلی دلش می‌خواست به او هم همانند برده‌هایی که در قصر پدرش خدمت می‌کردند دستور دهد اما نمی‌توانست.

- بلند شو ...

کترین نفس نفس می‌زد. بزرگ‌ترین مشکل او قدرت بدنی کمش بود، با اینکه استعداد بالایی در جادوهای مختلف داشت ولی انرژی زیادی درون بدنش نداشت و به سرعت خسته می‌شد.

- نمی‌تونم دیگه دنیل ... تو برو ... من دیگه نمیتونم ادامه بدم...

او پرخاشگرانه گفت:

- اگه گیرشون بیوفتی می‌میری ... اینقدر زود تسلیم نشو کترین اون‌ها فقط تو رو می‌خوان...

سپس با لحن مهربانانه‌تری گفت:

خواهش می‌کنم بلند شو؛ به خاطر خودت و به خاطر...

ثانیه‌ای بعد گفت:

به خاطر ما...

کاترین نگاهی به صورت دنیل انداخت و به سختی بلند شد. تا آن مکان صلیب بزرگش را به همراه آورده بود ولی جادوی روی آن قرار داشت که وزن آن را برای کاترین کم می‌کرد، کاترین جادوی کوچکی اجرا کرد، جادویی که شبیه به یک سایه به سمتی حرکت کرد.

- این واسه یه مدت به ما وقت میده ... جادویی که ردهایی از خودش بجا می‌زاره انگار ما اونوری رفتیم ...

قدرتش را جمع و شروع به دویدن کردند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند به آن زودی کشته شوند آن هم تنها به خاطر خودشون.

کوروش آن گرگینه بزرگ را می‌دید که از جایش بلند می‌شد. شاید قدی سه برابر آن‌ها را داشت. کوروش متوجه شد که چیزی وجود داشت که جادوی حقیقت به آنها نشان نداده بود، آن چیزی که کوروش با آن جادو ندیده بود ابهت آن موجود بود که هر سه ی آن‌ها را خشک کرده بود.

بدون اینکه متوجه شوند هر سه آرام آرام چند قدم عقب رفتند، کوروش به درختی برخورد کرد و ایستاد. به آرین نگاهی انداخت و چشمانش را بطوری روی او متمرکز کرد که او معنی نگاهش را خواند، کوروش می‌خواست از آتش سرخ استفاده کند و آرین می‌توانست هفت بار به کوروش آن قدرت را بدهد.

آن گرگینه ی سفید جنوبی داشت نفس‌های عمیقی میکشید و از احساس قدرتی که در زمانی که درون بدن انسانیش بود فراموش کرده بود لذت می‌برد.

زوزه ی بلندی کشید که مو را بر تن کوروش و بقیه ی حاضرین سیخ کرد. آراین شروع به خواندن طلسمی زیر لب کرد، گوی سفید رنگی از جنس نور بر روی هوا جلوی رویش درحال تشکیل شدن بود. این آخرین امید آنها این بود یا میمردند و یا میکشتمند.

با دست زدن به آن گوی؛ نور های درون آن شبیه به طونلی به سمت کوروش به پرواز در آمدند و به درون بدنش شتافتند. کوروش انفجار انرژی را احساس میکرد تمام آن انرژی عظیمی که صبح حس کرده بود دوباره به بدنش برگشته بود. در لحظه ای که کوروش دستانش را شعله ور کرد و آماده ی مبارزه شد گابریل را در لباس جدیدش درست روبه مقابلش دید. برای لحظه ای به آراین و رابرت نگاه کرد، هردو بیهوش شده بودند. احتمالاً آن گرگینه علاقه ی زیادی به کوروش پیدا کرده بود که میخواست تنهایی با او مبارزه کند.

کوروش میتوانست قدرت آن گرگ را با آن گربه ی مصری ای که کشته بود مقایسه کند. شاید آن گربه قدرت بیشتری نسبت به گابریل داشت.

گرگینه کمی کمرش را خم کرد. او در بین هاله های سفید رنگش واقعا ترسناک شده بود. چشمانش کاملاً به رنگ بنفش تغییر پیدا کرده بود و صلابت و اقتدار او را به طرز فجیحی به رخ میکشید، صدای بد و نشراشیده ای که بیشتر شبیه زوزه ی حیوانی وحشی میماند درون گوش کوروش پیچید:

- میخوام زجر بکشی ...

کوروش دست راستش را برای زدن مشت به شکمش بالا آورد، برای لحظه ای گرگینه دستش را تکان داد و باعث شد که خراش عمیقی روی دست کوروش پدید آید. کورش از دست چپش استفاده کرد، زخمی عمیق روی آن هم پدیدار شد.

- گرگینه های سفید با جنگیدن زیاد؛ قدرتمند میشن. اونها اینقدر میجنگن تا به قدرتی شبیه به من دست پیدا کنن ... هر ساله یک مسابقه درون قبیلمون انجام میشه که بچه گرگ های ۲۰ ساله با هم میجنگن و تنها یک نفر باقی میمونه، فقط بدلیل عمر طولانیمون نیست که منقرض نشدیم، به دلیل اینه که همه جنگجو هستیم و از درون شرایطی سخت نجات پیدا کردیم، شرایطی بسیار سخت ... و تو میخوای با اون جادوی بچگان منو بکشی؟ خنده داره ...

گوش های کوروش تقریباً رو به کر شدن رفته بودند. شعله ی سبزی از زخم های کوروش بیرون زد و سریع تر از همیشه آن را درمان کرد.

کوروش به سرعت به سمت چپ پرید. احساس میکرد گابریل در خفا در حال انجام کاری است. لحظه ای طول نکشید که به دلیل ضربه ی آن موجود وحشی گنده ی آن درخت زیبا از جا کنده شد و تمام برگ های زیبای آن از روی شاخه ها جدا شدند و همراه با باد به حرکت در آمدند.

کوروش قدرتمند ترین مشتتی که میتواند بزند را آماده کرد، آتشی به طول یک متر درون دستانش جمع شده بود. کوروش برای اطمینان رعد و برق سیاه را با آن مخلوط کرد. آن طلسمی که روی پارچه ای بلند نوشته بود و دور دست راستش پیچیده بود را نیز فعال کرد، طلسم هایی را که روی لباسش بود را هم فعال کرد.

آن گرگ به ثانیه ای نکشید که روبه روی کوروش ایستاده بود و با زانویش ضربه ای به شکم کوروش زد ولی کوروش اثری از درد کشیدن را درون صورتش نشان نداد. گرگینه خواست پایش را عقب بکشد ولی نتوانست، غیر از اینکه آن ضربه توسط طلسم یکبار مصرفی که کوروش روی لباسش کشیده بود دفع شد توسط طلسم دیگری پایش به آنجا چسبید.

کوروش با آخرین قدرتش مشتت را بر ران آن گرگینه که بالاترین جایی بود که دستش به آن میرسید فرود آورد. کوروش ابتدا متوجه نشد ولی وقتی دید یک چیزی همراهش روی زمین افتاد

چشمانش را باز کرد و پای راست آن گرگینه را دید، کوروش پای راست او را کنده بود و در عوض با ضربه ای بیهوش شده بود، درد پشت گردنش بیشتر شد کوروش بخواب رفت.

نادر کاظمی یکی از اساتید درجه یک نیروهای ویژه؛ به آرامی درون راهروها قدم می‌زد و به افراد مختلف تذکر می‌داد. چهره‌ی جذاب و دل‌نشینی داشت. توسط جادوی آسانی موهای کوتاه پر کلاغیش را مرتب کرده بود. چشمان زاغ و پوست سفیدش ظاهری زیبا و دل‌نشینی را به او اهدا کرده بود. او همراه با لباس‌های شیک و برازنده‌اش که از بزرگ‌ترین تولیدی کت و شلوار منطقه‌ی اربابی هفتم خریده بود واقعاً خوش تیپ به نظر می‌رسید. پیراهن سفیدی که بر تن کرده بود تضاد زیبایی را با اورکت بلند مشکی‌اش به وجود آورده بود.

او به قدرت خودش خیلی می‌بالید چون نه آن را به وسیله‌ی اجدادش به ارث برده بود و نه کسی آن را به او بخشیده بود. او خودش تمام مراحل آن سازمان را از یک تازه‌وارد تا یک سرباز درجه یک گذراند و بعد از آن به آموزش روی آورد و با مشقت فراوان توانست به مقام استادی درجه یک نائل شود.

از زمانی که مهرداد رفته بود او محافظت از امنیت و آرامش سازمان را وظیفه‌ی خودش می‌دید و بعضی اوقات برای ایجاد نظم درون سالن و راهروها قدم می‌زد. آن روز قرار بود تا با گروهی که پسر نیکلاس و خواهرزاده‌اش -آنا کرولی- درون آن بودند کلاس داشته باشد ولی به دلیل مأموریت فوری آن‌ها کلاس منحل شده بود. پس او می‌خواست به کتاب‌خانه برود ولی راه طولانی‌تری را انتخاب کرده بود تا به چند کلاس سر بزند و از سلامتی حالشان اطمینان حاصل کند.

هنگامی که از جلوی درمانگاه عبور می‌کرد تعداد زیادی از افراد نیروهای ویژه را دید که به درون آن هجوم آورده بودند، بیشترشان در حال آموزش درمانگری بودند، لباس‌های سفید و کلاه سرخشان

مشخص بود که دارند آموزش می‌بینند. ولی تعدادی از اعضای محافظین ویژه‌ی سازمان هم با لباس‌های طلایی‌شان در آنجا بودند، آن‌ها به دلایلی با ضریب خطر بالا احضار می‌شدند، ازدحام جمعیت حس کنجکاوی‌اش برانگیخته بود.

جلو رفت و با صدای بلند پرسید:

- اینجا چه خبر شده؟

همه‌ی صورت‌ها به سمت او برگشت. چند تن از محافظین ادای احترام کردند. او این بار با لحن دستوری گفت:

- برین کنار...

همی افرادی که آنجا بودند کنار رفتند و راه را برای او باز کردند. حتی افرادی که سنشان بیشتر از او هم بود به خاطر مقامش کنار رفتند، او فقط ۲۷ سال سن داشت و افراد بسیاری در سازمان بودند که حتی در ۱۰۰ سالگی هم به مقام او نمی‌رسیدند.

ابتدا به مینروا نگاه کرد که بدون توجه به او داشت به مریضی که روی تختش بود رسیدگی می‌کرد، نادر هنوز مجرد بود و چشمش مینروا را گرفته بود، ساحری که در جادوهای درمانی به یک افسانه بدل شده بود و مانند او در سن کم به درجات بالا رسیده بود ولی هنوز جرات نکرده بود احساساتش را به او براز کند برای لحظه‌ای چشمش به کسی که روی خوابیده بود افتاد ...

نادر در لحظه‌ای که آنرا بر روی تخت دید، به سرعت به نزدیکی او رفت و با صدای بلند گفت:

- مینروا این چش شده؟ یکی بگه خواهرزاده‌ی من چرا اینجاست؟ بقیه‌ی گروهش کجان؟

به سرعت یقه‌ی اولین نفری که به دستش رسیده بود را گرفت و بلند کرد و از او پرسید: گفتم این
چش شده؟

- آروم باش نادر ...

- چی میگی مینروا ... کل لباسش خونیه ... رنگش پریده ...

- همه برن بیرون ...

آن افرادی که لباس‌های طلایی رنگی پوشیده بودند از جایشان حرکت نکرده بودند که نادر با
عصبانیت رو به آنها گفت:

مگه نشنیدین چی گفت؟ همه بیرون...

تک تک افراد به آرامی بیرون رفتند. مینروا پرسید:

- امروز قرار بود چه کار بکنن؟

- با من کلاس داشتن ولی یه مأموریت ویژه واسشون پیش اومد ... باید می‌رفتن پیش شهردار
سیزدهم ...

- میدونی کی اونو اینجا آورد؟

- نه ... مگه کی آورد؟

- دست شیطان وسط کلاس کنار من ظاهر شد و با حالتی عجیب درخواست کرد که اینو درمان
کنم ... واسه همین اعضای محافظین ویژه‌ی سازمان اینجا بودن ...

-چی دست شیطان؟ اون این بلا رو سرش آورده؟ چه جوری اومده اینجا؟ هیچکی نمیتونه اینجا ظاهر...

- یه لحظه صبر کن نادر. نه کار دست شیطان نیست اگه بود پس واسه چی آوردش پیش من که درمانش کنم؟ من جای چنگال چند تا حیوون رو گردنش دیدم به نظر میرسه بهش حمله شده ولی کی این کار رو کرده من نمی دونم.

بعد یک گردنبند به نادر داد و گفت:

این هم تو دستش بود.

رنگ از رخسار نادر پرید. او با نگرانی گفت:

- درمان میشه؟

- فقط به خواب احتیاج داره ... فکر کنم الاناست که بیدار بشه ولی دوباره بی هوش میشه...

نادر دست آنا را با دو دستش گرفت آن را بوسید ...

- آنا ... تو چه کار کردی؟

پلک‌های آنا به آرامی لرزیدند او چشمانش را مقدار کمی باز کرد و به نادر گفت:

- دست شیطان رو به جون شهردار سیزدهم انداختم دایی ...

و بی هوش شد.

مینروا و نادر با تعجب به هم چشم دوختند ... نادر به طور ناگهانی از در خارج شد تا به سمت اقامتگاه شهردار سیزدهم برود ولی قبلش باید به ابن و هکتور گزارش می داد.

کوروش چشمانش را باز کرد، سرش به خاطر درد شدیدی که امانش را بریده بود داشت منفجر می‌شد و کل بدنش به دلیل آنکه در جایی سنگی خوابیده بود درد می‌کرد. یک ساعت و ۲۱ دقیقه و ۴۳ ثانیه خوابیده بود. به سختی از جایش بلند شد. چشمانش بعد از مدتی به نور کم آن محیط عادت کرد و کم‌کم متوجه شد درون یک قفس بزرگ زندانی شده است، از جایش بلند شد تا به گوشه‌ی قفس برود، اطراف قفس تاریک بود، ناگهان قفس حرکت کرد و تعادل کوروش که انتظارش آن را نداشت به هم خورد. کوروش که بدنش کمی کوفته بود به میله‌ی کج و کوله ولی بسیار محکم قفس برخورد کرد. قفس روی هوا بود.

- آخ ...

- کوروش تو هستی؟

کوروش با لحن همیشگی‌اش گفت:

- آراین تویی؟

- آره خودمم ... حالت خوبه؟

- ما کجاییم؟

- تو سیاه‌چال اختصاصی اون گرگینه ... گابریل.

- تو که بی‌هوش بودی از کجا میدونی؟

- تا حالا داشت واسه من و رابرت سخنرانی می کرد که چطور میخواد ما رو بکشه ... تو واقعاً یکی از پاهاشو قطع کردی؟ خیلی عصبانی بود ... اول می خواست ما رو بکشه ولی الان میخواد ما رو جلوی تو زجر بده بعدش تو رو سالها اینجا زنده نگه داره و شکنجه کنه.

کوروش پرسید:

- رابرت هم اینجاست؟

- من اینجا.

صدای رابرت از طرف دیگر آن سیاهی مطلق به گوش می رسید.

کوروش گفت: الان اون گرگینه کجاست؟

- رفته دنبال کترین و دنیل، انگار اونها چند تا جادوی گمراه کننده استفاده کردن.

- نمیتونین از جادو استفاده کنین؟

- نه ... این قفسها جادویین ...

کوروش جادوی رعد سیاه را احضار کرد، گویی سیاه رنگ به وجود آورد و با آن به قفس ضربه زد ولی آن جادو بدون ردی از بین رفت. حسی به او گفت که هنوز زمان اتمام وقتش برای استفاده از آتش سرخ پایان نیافته ولی به زودی پایان میابد.

پس کوروش آتش سرخ را احضار کرد و با تعجب تمام دید که دستانش شعله ور شدند. دستش را به سمت میله های قفس برد. زیاد به گوشه ی قفس نزدیک نشد تا تعادل قفس به هم بخورد، در ابتدا تأثیری نداشت ولی وقتی انرژی بیشتری را درون آتش ریخت میله ها را دید که به آرامی به رنگ سرخ گراییدند و کم کم ذوب شدند. از نور آتشها توانست صورت های آراین و رابرت را ببیند که با

تعجب به دستان او زل زده‌اند. کم‌کم چند میله را ذوب کرد و راهی برای خارج شدنش به وجود آمد. با اینکه دوست نداشت زندگی‌اش را برای نجات رابرت و آراین به خطر بیندازد ولی بدون آن دو احتمال خارج شدنش کم بود و او نمی‌خواست سالیان سال در آنجا شکنجه شود.

پس پرید و زنجیر بالای قفس را گرفت و از آن به وسیله‌ی زنجیرش بالا رفت. وقتی از قفس خارج شد نوری بر روی صورتش افتاد، جادوهای روی قفس قرار گرفته بود که نور را از بین می‌بردند، به زیر قفس نگاه کرد، فقط تاریکی محض را می‌دید. قفس‌ها بر بالای چاله‌ای بزرگ به سقف متصل بودند، چاله‌ای که کوروش انتهایش را نمی‌توانست ببیند و اصلاً دوست نداشت فکر کند که اگر یکی از آن قفس‌ها به درون آن چاله‌ی بزرگ می‌افتادند چه می‌شد. آن چاله فقط نیمی از آن سالن بزرگ را می‌پوشاند، در نیمه‌ی دیگر می‌توانست وسایل شکنجه را ببیند. چند مشعل کوچک هم آنجا را روشن می‌کرد.

فکر شکنجه شدن با آن‌ها کوروش را آزار می‌داد، به نوعی حسی قدیمی و وصف نشدنی بود، احساس می‌کرد بعضی از آن وسایل را قبلاً دیده ... از روی چند قفس پرید تا به قفس رابرت رسید. قسمتی از میله‌های آن را هم ذوب کرد و رابرت را خارج کرد، رابرت می‌توانست به مانند کوروش به راحتی از روی قفس‌ها بپرد و زنجیرها را بگیرد، به قفس آراین رسیدند. کوروش در لحظه‌ای که شروع کرد متوجه شد که قدرتش در حال ناپدید شدن بود، کوروش تمام انرژی‌اش را درون آتش گذاشت و بالاخره توانست مقداری از یک میله را ذوب کند ولی آراین نمی‌توانست خارج شود.

رابرت درحالی‌که با یک دست زنجیر قفس را داشت و با دست دیگرش کوروش را گرفته بود تا میله‌ها را ذوب کند با تعجب گفت: چی شد؟ ذوب کن دیگه!

کوروش حرفی نزد ...

آراین گفت: همیشه، دیگه نمیتونه از آتیشش استفاده کنه.

رابرت دیگر سؤالی نکرد فقط ابروهایش را با تعجب بالا داد.

کوروش: اگه یه بار دیگه از اون استفاده کنی من میتونم ...

- نه ... اونو باید واسه مسائل مهم‌تر نگه‌داری، الان برو شاید تونستین کمک بیارین ...

- باشه ...

کوروش دست رابرت را ول کرد و به سمت نیمه‌ی دیگر سالن پرید. بعد از چند پرش از روی قفس‌های به آنجا رسید.

رابرت هم کنارش فرود آمد. آن‌ها به آرامی به جلو می‌رفتند و درون آن عمارت خالی و ترسناک یواشکی راه می‌رفتند.

- فکر نمی‌کنی که اینجا یکم زیادی خلوته؟

- خیلی ...

کوروش به سمت نزدیک‌ترین پنجره رفت، آن‌ها درون آن بنای سرخ رنگ بودند کوروش آن را با دیدن دروازه‌ای که با آن به درون باغ وارد شدند فهمید. ولی درون آن کاخ با بیرونش بسیار فرق می‌کرد، آن سنگ‌های سرخ و شاداب را کوروش نمی‌توانست با این سنگ‌های سیاه و وسایل زینتی ترسناک مقایسه کند.

کوروش تعداد زیادی افراد را دید که جلوی کاخ ایستاده بودند و یک حلقه‌ی بزرگ دور فردی خاص زده بودند، کوروش از همان جا دست شیطان را با آن سیگار مخصوص و دود غلیظ و سیاهش شناخت. در روبه روی او پشت چندین لایه سرباز فردی ایستاده بود با ظاهری بسیار عجیب، یک

موجود شبیه به انسان که بدنش مشخص نبود ولی قدی دو برابر یک انسان معمولی را داشت و دستانی داشت که زیردست کشی مخفی شده بودند.

صورت و بدنش زیر یک پارچه‌ی سیاه ناپدیدشده بودند و دودی سیاه رنگی از زیر لباسش خارج می‌شد. یک چوب بلند را در دست راستش قرار داشت که در بالای آن گره می‌خورد و یک کره‌ی نامتوازن بزرگ را تشکیل می‌داد. کوروش دید که کاترین در دست چپ اوست، درحالی که چند زخم روی بدنش داشت و خون زیادی از دست داده و بی‌هوش بود و دنیل را هم دید که به دست گابریل نگه داشته شده بود. او هم سر تا پا خونین بود.

کوروش توانست پای قطع‌شده‌ی گابریل را تشخیص دهد، پای قهوه‌ای رنگی جای پای قطع‌شده‌اش را گرفته بود ...

- باید چه کار کنیم؟ ... نمی‌تونیم بزاریم کاترین بمیره ... کوروش چی به ذهنت میرسه ...

کوروش همان جا زیر پنجره نشست.

- واسه من مهم نیست چی میشه ... فقط دست شیطان این‌ها رو بکشه و ما از اینجا بریم بیرون ... این واسم مهمه ...

رابرت با خشم به او نگاه کرد و لحظه‌ای به بیرون پنجره نگاه کرد و گفت:

- اگه دست شیطان عقب‌نشینی کنه چی؟ اگه اونو به خاطر جون نوادش نکشه چی؟

- امکان نداره ... دست شیطان این قدرها هم احمق نیست ...

- ولی به نظر میرسه که هست ...

کوروش ناگهان بلند شد. دست شیطان را دید که دستش را با زنجیرهای جادویی می‌بستند و درحالی‌که او را شلاق می‌زدند می‌بردند و او گویی درد شلاق را حس نمی‌کرد و در این حال تنها لبخند می‌زد.

کوروش دیگر نمی‌توانست ساکت باشد و کناری بنشیند پس گفت:

- به نظر میرسد که این مرد واقعاً مجنونیه ... من یه نقشه دارم ... ولی بهتر از شکنجست. میای؟

رابرت لبخندی زد و گفت:

بریم ...

ادامه دارد ...